

حضرت ولی عصر ارواحفاده هم‌خوانی عجیبی داشت.

حبیب‌الله شروع به صحبت کرد: «راستش دلم راضی نشد. تصمیم گرفتم به آقا ادای احترام کنم. هر چه باشد، شب نیمه شعبان است.» اسم آقا را که آورد، بچه‌ها آرام آرام گریه کردند. حبیب‌الله از ولادت آقا گفت، از نرجس‌خاتون گفت و در آخر هم برای طول عمر و سلامت امام‌خمينی دعا کرد.

دست بر قضا عراقی‌ها از پشت پنجره بتونی متوجه مراسم شده بودند و کلمه امام‌خمينی به گوش آن‌ها خورده بود. فردا با عجله آمدند به آسایشگاه ما. ابتدا از میان بچه‌ها، یک عرب خوزستانی را بیرون کشیدند. به او گفتند دستور قتل ده نفر از شما را داریم، اگر نگوئی دیشب چه خبر بود و چه کسی سخنرانی می‌کرد و از خمينی چه می‌گفت، تو را می‌کشیم!

در آن جو سرکوب و شکنجه، او مجبور شد همه چیز را به دشمن بگوید.

آن‌روز دوباره به جان بچه‌های آسایشگاه افتادند، اما این بار همه را به طور ویژه زدند! حبیب‌الله را از جمع بیرون بردند. یازده سرباز عراقی دسته‌جمعی، بیش از سی دقیقه او را با کابل می‌زدند. بالاخره خودشان خسته شدند. یک عراقی گفت، دو نفر ببایند او را ببرند، من و یک نفر دیگر، بدن غرق به خون سخن‌ران نیمه شعبان را داخل آورديم. ناله ضعیفی می‌کرد. احتمال شهادت او را می‌دادیم. چند تا از بچه‌ها تصمیم گرفتند آن عرب را تنبیه کنند. حبیب‌الله متوجه شد، مرا صدا زد. پیکر نیمه‌جان‌ش را نیم‌خیز کرد و گفت: اگر دست به او (عرب خوزستانی) بزنید، دیگر نه من، نه شما! به گریه افتادم. به او قول دادم که مانع از اقدام بچه‌ها می‌شوم و آن‌ها را قانع می‌کنم.

آن درگیری تا ۳۳ روز طول کشید. ۷۰ درصد بچه‌ها رو به مرگ بودند. بالاخره روز سوم ماه رمضان، درگیری پایان یافت. بچه‌هایی که توان اندکی داشتند، سه روز اول ماه را روزه گرفتند و البته با بدن‌های غرق به خون و لب‌های خشکیده و ترک‌ترک. مناجات اللهم رب شهر رمضان با آن حالات که وصف کردم، زیبایی و شکوهی داشت که باید اهلس بود و تجربه کرد.

به نظرم جشن نیمه شعبان ۱۳۶۶ در کمپ هفت‌دریست مقبول نظر حضرت آقا قرار گرفته باشد، انشاءالله.



کادوی روز تولد

علی‌رضا عشقی

پس‌فردا عملیات بود. با بچه‌ها توی سنگر نشستیم بودیم و داشتیم درباره عملیات صحبت می‌کردیم. سعید یکی از بچه‌های گردان گفت: بچه‌ها می‌دونید پس‌فردا تولد منه!

همه زدند زیر خنده. مهدی گفت: بابا تو هم حالت خوش نیست. پس‌فردا عملیات و اون وقت تو به فکر جشن تولدت افتادی؟ سعید گفت: تازه من منتظر کادوی جشن تولدم هستم. می‌خوام بهترین کادوی تولدم رو بگیرم. علی گفت: اینجا چیزی به تو نمی‌رسه. سعید گفت: باشه، اگر من فردا کادوی تولدم رو گرفتم، اون وقت شما باید سهم نهار پس‌فرداتون رو بدید به من. علی که تا به حال ساکت نشسته بود، گفت: اگر باختی، تو هم باید نهارت رو به ما بدی. سعید قبول کرد، ما هم قبول کردیم.

✱

فرمانده اومد توی سنگر و گفت: بچه‌ها سعید هم رفت پیش خدا.

همه زدیم زیر گریه. تازه معنی حرف سعید رو فهمیدیم. کادوی تولدش رو گرفته بود. اون هم از دست خدا. همون روز همه به قولمون عمل کردیم و هیچ کدوم لب به نهار نزدیم.